

۳۳۷۱ - شماره پستی

کتابخانه تخصصی طبقاتی تهران

میدان ولیعصر، پلاک ۷۸، تهران، تلفن: ۷۸۷۶، ۷۰۱

ISBN 964-188-200-2

کتابخانه تخصصی طبقاتی تهران

تلفن: ۷۸۷۶، ۷۰۱

سال‌های عقب

اسحاق در گوشه حیاط، روی تخت مفری، دراز کشیده بود. ملاق با دست تا شده زیر سرش، تکه‌های بی حرکت و سربی از نگاهش می‌کرد. هر بار که انگشتان زخمی‌اش را لای موهای مجعد قره گون شقیقه‌اش فرو می‌برد فترهای تخت، که خود در آنجا دراز می‌کشید، بی‌سینه‌اش انداخته بود، به‌صدا درمی‌آمد؛ انگار ناله موشی پیر که به تله افتاده باشد.

محمد بهارلو

احسان کرد بوی زهم ماضی جسمی‌اش را پُر کرده است. ملاق را تا زیر جاک بالا آورد و نفس حس کرد تا سوراخش نکند. اما تقلا بی‌فایده‌ای بود. ملاق را کنار زد و نگاه کرد به فناری پرتنه در کنج نفس، گل‌تخیل بالای پنجره، جرت می‌زد به تنهایی او دل می‌سوزاند. فناری از معدود چیزهایی بود که همراهشان آورده بودند. یک سال ز نیم پیش از تبعید، پسرش فناری را از پرتنه فروشی دوره گرد خریده بود. نیز بود. فکر نمی‌کردند زنده بمانند. فناری که پسر قصد داشت ماده‌ای بخرد محصور به یک کفش شده بود. بعد از آن، دست‌نگی محال نداد تا آرزوی پسرش که همان کفش بود، برآورده شود. اسحاق مرد ایستاد و با یاد پسرش، فناری را نگاه می‌کرد. صبر کرده

مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۸۳

اسحاق در گوشه حیاط، روی تختِ سفری، دراز کشیده بود. طاق باز، با دستِ تا شده زیر سر، به تکه‌های بی حرکت و سربی ابر نگاه می‌کرد. هر بار که انگشتانِ زمختش را لای موهای مجعدِ نقره گونِ شقیقه‌اش فرو می‌برد فنرهای تخت، که خودش جای برزنت‌های پوسیده‌اش انداخته بود، به صدا درمی‌آمد؛ انگار ناله موشی پیر که به تله افتاده باشد.

احساس کرد بوی زُهم ماهی جمجمه‌اش را پُر کرده است. ملافه را تا زیر چانه بالا آورد و نفس حبس کرد تا بو را حس نکند. اما تقلائی بی‌فایده‌ای بود. ملافه را کنار زد و نگاه کرد به قناری. پرنده در کُنجِ قفس، گلِ میخِ بالایی پنجره، چرت می‌زد. به تنهایی او دل می‌سوزاند. قناری از معدود چیزهایی بود که همراه‌شان آورده بودند. یک سال و نیم پیش از تبعید، پسرش قناری را از پرنده‌فروشی دوره گرد خریده بود. نر بود. فکر نمی‌کردند زنده بماند. درست روزی که پسر قصد داشت ماده‌ای برایش بخرد مجبور به ترکِ شهر شده بود. بعد از آن، دست‌تنگی مجال نداد تا آرزویِ پسر — که حالا از خانه گریخته بود — برآورده شود.

اسحاق صدایِ قدم‌هایی را پشتِ دیوارِ کوتاهِ حیاط شنید. صبر کرد، اما کسی در را، که ته دالان بود و او از رویِ تخت می‌توانست دو لته آن را ببیند، باز نکرد. زنش برای خریدن نان و آذوقه روزانه به بازار رفته بود.

هر صبح، خروس خون، بیرون می‌رفت و وقتی خورشید هره دیوارِ غربی حیاط را رنگِ نارنجی می‌پاشید برمی‌گشت. سماورِ نفت‌سوز را قبل از رفتن روشن می‌کرد. از رویِ عادتِ قدیمی، از روزی که اسحاق مجبور بود سپیده‌زده از خانه بیرون برود، صبحانه را زود می‌خوردند.

اسحاق رویِ تختِ غلتی زد و گلویش را که از مرضیِ لاعلاج و ارثی می‌خارید صاف کرد. به‌نظرش رسید زن دیر کرده است. پاشد رویِ تخت نشست. احساس سنگینی می‌کرد؛ انگار استخوان‌هایش را از سرب پُر کرده باشند. حالتِ مستِ غمگینی را پس از یک شب‌زنده‌داری داشت. نشسته کوشید تا تسلیمِ خلسهٔ خواب شود. اما بی‌فایده بود. با پاهای گشوده دراز کشید و سر را رویِ میچِ خال‌کوبی شده‌اش گذاشت. با آن‌که دو بالشِ بزرگ از پنبهٔ فشرده داشت، چون گردنش کوتاه بود، دست را زیر پاشنهٔ سر تا می‌کرد.

وقتی با صدایِ بوقِ کشتی، برای دومین بار، برگشت تا به هرهٔ دیوار نگاه کند پیرزن را میانِ قابِ درِ اتاق دید. طلسم‌شده به آسمان نگاه می‌کرد. لب‌هایش از تکرارِ کلماتی نامفهوم می‌جینید. باکندیِ بسیار، به کمکِ انگشتانِ باریکِ خشکیده، گیس‌های سفیدش را می‌بافت.

— بازم شرحی!
اسحاق اعتنایی نکرد. کشتی بارِ دیگر بوق زد؛ این بار بلند و کش‌دار. پیرزن از بافتنِ گیس‌هایش دست کشید. به‌کندیِ ملال‌آورِ حرکتِ لاک‌پشت و با خسِ خسِ سینه‌اش، که به صدایِ موتورخانهٔ کشتی‌های پره‌دارِ بخاری می‌مانست، به‌طرفِ شیرِ آب رفت تا وضو بگیرد. مثلِ دیگر روزها دیر از خواب بیدار شده بود. شب‌ها با عروسِ خود، تویِ اتاق، زیرِ بادبزنِ برقی می‌خوابید.

اسحاق پیرزن را که زیر لب ورد می‌خواند از لایِ پلک‌های چشم

چپ نگاه می‌کرد. مدت‌ها بود که ارتباط با او دشوار شده بود. از روز بعد از تبعید، از خانه پا بیرون نگذاشته بود. در تمام روز گوشه‌ای می‌نشست و به سرابِ رؤیاهای گذشته خیره می‌شد. با مخلوطی از زبان‌های عربی، هندی و ترکیِ قشقایی و با لهجهٔ ناشناخته کولی‌های جزایرِ خلیج با شوهرِ مرده‌اش حرف می‌زد. برای اسحاق هول‌آور بود که کسی لحظاتِ عمرش را با گم شدن در خاطراتِ تاریکِ گذشته سرکند. از تصورِ گرفتار آمدن در دامِ چنین سرنوشتی بر خود می‌لرزید.

وقتی پیرزن وضو گرفت آمد کنارِ تخت ایستاد.

— دیشب چند بار پیداشان شد؟

با دیدنِ چشم‌های بستهٔ اسحاق، پاکشان، به طرفِ اتاق رفت. مفصل‌هایش صدا می‌کرد.

اسحاق همان‌طور چشم‌بسته جوابش داد:

— سیزده بار.

پیرزن میانِ قابِ در خشکش زد. اما برنگشت. با یقینِ مرموزِ زن‌های فال‌گیر گفت:

— پس باید جایی از پی‌خانه را جویده باشند!

اسحاق هیچ نگفت. واکنشِ پیرزن تحریکش کرد تا تعدادِ هجومِ موش‌ها را حساب کند. درست سیزده بار بود. هر هجوم را از تکان‌های کلافِ سیمیِ جلوِ راه‌آب و صدایِ ساییش دندان‌ها و بال‌زدن‌های قناری حساب می‌کرد.

مهلت نیافت تا جزییاتِ آخرین حملهٔ موش‌ها را، که انگار داشتند یکی از پایه‌های چوبیِ تخت را می‌جویدند، به یاد آورد. در حیاط باز و بسته شد، سر بلند کرد و زن را دید که با چهره‌ای به رنگِ کهربا واردِ دالان شد. تویِ زنبیلش، سه قرصِ نان، چند سیب‌زمینی و دسته‌ای ریحان